

نگارش به مثابه سلوک

آقای محمد حسین قدوسی . جلسه ۱۲۳

بیابان وحشت . ۱ آبان ۹۷

سال‌های خیلی پیش، وقتی که خیلی جوان بودید و سر سودایی داشتید و به دنبال آرزوهای بلند بودید و اهداف طولانی. برای خودتان مقاصد بلندی در نظر گرفته بودید و با تمام قوا به آن سمت پیش می‌رفتید و از هیچ اقدامی در این موضوع روی گردان نبودید. و گاهی در ارزیابی‌ها تان از مسیر خودتان احساس نارضایتی می‌کردید و به دنبال کسی بودید که راهنمایی برای شما باشد و بتواند چیز جدیدی بگوید. به طور اتفاقی سر و کارتان با یک پیر فرزانه‌ای افتاده بود که آثار فرزاندگی و حکمت از وجودش می‌بارید. با کوله‌باری از تجربیات، دریایی از توفیقات و یک کوهی از موفقیت‌ها. برای شما فرصتی استثنایی بود که شاید هرگز دیگر در عمرتان رخ نمی‌داد. سر راه شما اتفاقی، سبز شده بود؛ اما اتفاقی که انگار همه کائنات مقدمه چیده بودند تا شما در این مسیر قرار بگیرید و او در مسیر شما. بنابراین فرصت استثنایی را از دست ندادید و از او سوال کردید؛ یک سوال جدی.

از او پرسیدید که دستوری بگو تا همه عمر راهنمای من باشد در مسیر من. که من به آن عمل کنم. منتظر بودید که یک دستوری بدهد، برنامه‌ای بگوید. و یک چیزی بگوید که شما عمل کنید. دستوری، مراقبه‌ای، ذکر، دعایی، مناجاتی، ریاضتی. یک کاری که با تمام قوا عمل کنید. و او هم به شما گفته بود که چه دستوری، چه ریاضتی! همه مشکل خود تو هستی. این تویی که نمی‌گذاری خودت به جایی برسی. یک مانع وجود دارد و آن هم خودت. غیر از خودت چیزی مانع نیست. نیازی به چیزی نیست. جواب او مثل شوکی بر شما بوده است. شمایی که در آن موقع با اراده و قدرت تمام هر کاری را تصمیم می‌گرفتید، می‌توانستید انجام دهید. با نیروی جوانی با اراده و قدرت بی‌نظیری که خدا به شما ارزانی کرده بود چیزی کم نداشتید. آن موقع چنان اعتماد به نفسی داشتید که اگر می‌گفتند باید جلوی توپ بیاستید و شما تکه‌تکه شوید حتما می‌توانستید این کار را انجام بدهید. با این قدرت حالا این پیر به شما می‌گوید که تو خودت مانع هستی. شما هم معطل نکردید. به ایشان گفتید که پس من خودم را نابود می‌کنم. برنامه‌ای می‌ریزم که از من چیزی باقی نماند. بلایی سر خودم می‌آورم که دیگر هیچ وقت مانع من نشود. چنان خودم را زجر و ریاضت می‌دهم که هیچ مرتاضی در هند این کار را نکرده باشد. و می‌دانستید که این قدرت‌ش را دارید. خدا قدرتش را به شما داده بود. حرف آن پیر مثل شعله‌ای که در درون شما بجوشد همه چیز را تبدیل کرد به یک اراده و تصمیم برای این‌که از خودتان چیزی باقی نگذارید. اما آن پیر جواب داد که این‌که دوباره خودت شد که... این تو هستی که داری این تصمیم را می‌گیری. این‌که مانع تو را بدتر می‌کند. تو بیشتر به خودت می‌پردازی. وقتی که خودت مانع هستی اقدام بر علیه خودت را مگر چه کسی انجام می‌دهد. خودت هستی که انجام می‌دهی. نه تنها نتیجه نمی‌گیری بلکه عقب‌تر می‌روی. این جواب دوم مثل آب سردی که بر یک آتشی بریزد تمام وجود شما را سرد و منجمد کرده بود. چنان عرق سردی بر وجود شما نشسته بود انگار که در حوض آب یخ فرو رفتید وسط تابستان. پس چه کار باید بکنید! اما شما آدمی نبودید در ابتدای جوانی و در قدرت و غرور و اعتماد به نفسی که در آن دوره داشتید که احساس بن‌بست بکنید؛ احساس در جا زدن و کاری نکردن. بلافاصله یک تصمیم جدید گرفته بودید. مثل کسی که به فتح الفتوحی رسیده است. به ایشان گفته بودید که پس من هیچ کاری نمی‌کنم، هیچ اقدامی نمی‌کنم. رها می‌کنم. قدرتش را هم دارم. می‌دانم که چه کار بکنم. تمام حرکت‌هایم را متوقف می‌کنم. هر چیزی که از خودم درمی‌آید را به آن بی‌اعتنایی می‌کنم. هر تصمیمی، هر عقل و جهلی، هر اقدام و بی‌اقدامی‌ای. اما او نگاهی مثل نگاه عاقل اندر سفیه به شما می‌کند که وقتی خدا به تو این همه قدرت و توان

داده است و امکان کار، چطوری ممکن است تو همه این‌ها را بدون استفاده بگذاری و باز هم انسان عاقل و صادقی باشی. معلوم است که آن‌ها را به کار می‌گیری. این‌ها همه راه، او به تو داده است. مگر تو می‌توانی این‌ها را کنار بگذاری. همه چیز مشخص است. راه واضح است. این تو هستی که خودت را به نفهمی می‌زنی. به جهالت می‌زنی. نه نیاز است اقدامی بکنی و نه نکنی. زندگی عادی‌ات، اگر خودت را گول زنی بالاترین سلوک است. بالاترین طریقت است. زندگی کردن مثل یک انسان، مثل یک آدم بالاترین کاری است که می‌توانی بکنی. همه طریق‌ها، راه‌ها، نشانه‌ها برای تو روشن است. این تو هستی که نمی‌خواهی اقدامی بکنی و خودت را گول می‌زنی. در وحشت و اضطراب و شوک و ناباوری این جواب، شما غرق در خودت بودی که ناگهان دیدی او از سر راهت کنار رفت و عصازنان به سوی دیگری دارد می‌رود. دلت می‌خواست که بیفتی به دنبالش. داد بزنی و سر و صدا کنی. اما می‌دانستی که او همه جواب را به تو داده است و این تو هستی که باید حرکت کنی.

از آن حادثه و از آن ملاقات، از آن تاریخ سال‌ها می‌گذرد. تو بعد از آن به راهت ادامه داده‌ای و سعی کرده‌ای که هر کاری می‌توانی انجام بدهی. مدت‌ها گذشته است و کلا دیگر آن ملاقات را فراموش کرده بودی. در طول این سال‌های طولانی چه اقداماتی که نکردی و چه هزینه‌هایی برای مسائل روحی که پرداخت نکردی و چه نیروهایی که نگذاشتی و چه موقعیت‌هایی که از دست ندادی. الان سال‌های طولانی از آن گذشته و وارد دهه پنجاه از عمرت شده‌ای. اگر چه با تمام قوا کار کرده‌ای اما الان احساس موفقیت نداری. اگرچه از هیچ تلاشی فروگذار نکرده‌ای اما باز هم به آنی که می‌خواست‌ای نرسیدی. خیلی فاصله داری. چند ماه است که به فکر افتاده‌ای باید اقدام آخر را انجام بدهی. سرنوشت خودت را در این سال‌ها به پایان برسانی. به هر جایی که می‌خواهی برسی. چند ماه است که از هیچ توسلی کوتاه نیامده‌ای. بارها دعا کردی. در خلوت‌های خودت دعا کرده‌ای که چه کار باید بکنی. هر جایی که شده دعایی و توسلی انجام بدهی از آن کوتاه نیامده‌ای؛ اقدامات زیاد. تمام این‌ها را کرده‌ای تا یک راهی پیدا بکنی که یک کاری بکنی کارستان. یک اقدامی بکنی که همه عمرت را بعد از این بتوانی بسازی. به همه هدف‌هایی که نرسیده‌ای، برسی. همه چیزهایی که در آن‌ها موفق نشده‌ای، موفق بشوی. انگار که پایان عمرت است و می‌خواهی آماده شوی برای رفتن. کارنامه‌ات را کامل بکنی و بروی. دیگر همه توسلات و تفکرات و خلوت‌هایت را انجام داده‌ای. منتظری که یک اقدام جدی‌ای بکنی. همه کارهایت را انجام داده‌ای تا یک روزی، در یک مکان خاصی که برای تو مانند یک معبد می‌ماند و در آن‌جا شرطی شده‌ای به فکر کردن، به خلوت، به خلسه، به تمرکز و تنهایی؛ و مکان یک طوری است که اصلا در آن‌جا که قرار می‌گیری خودبه‌خود تمرکزت زیاد می‌شود؛ یک طوری است که آن‌جا که قرار می‌گیری افکاری برایت پیدا می‌شود که بیرون اصلا امکان ندارند؛ مثل یک معبد مثل یک حرم می‌ماند، در آن‌جا قرار می‌گیری و اتفاقاً همه مزاحم‌هایی که می‌توانند خلوت شما را بهم بزنند آن روز غایب هستند. اتفاقاً آن روز هیچ‌کس آن‌جا نیست. و شما هم هیچ کاری ندارید و هیچ‌کس منتظرت نیست. هیچ‌کس به شما زنگ نمی‌زند. همه ارتباطات بیرونی که می‌تواند مزاحم شما بشود، کنسل شده است. و شما آماده‌اید برای یک کار محکم. شروع می‌کنید به خلوت و توجه به خود؛ تمرکز بر خودت به خوبی. انگار که در محضر یک چشمه سرد و خنک در وسط تابستان هستی. با تمام وجودت، با تمام بدنت، با تمام فکر و اندیشه در این آب زلال و خنک فرو می‌روی و بیشتر و بیشتر به خودت می‌پردازی. روز دارد سپری می‌شود و تو بیشتر و بیشتر در خودت فرو می‌روی. یکی دو ساعت می‌گذرد؛ یکی دو ساعت شاد و موفق؛ لذت‌بخش و زیبا. بعد از یکی دو ساعت، افکار و اندیشه‌های جدید است که به تو هجوم می‌آورند. دست خودت نیست، از بیرون است انگار. اما از بیرونی هم در کار نیست؛ از داخل است. مثل آب داغ و جوشانی که از زمین می‌جوشد از درونت چنان این افکار به تو هجوم می‌آورند، افکاری که خوشایند نیست. از ناراحتی، تردید، عذاب وجدان، تمام غرایز و امیالی که در زندگی سرکوب کرده‌ای و فکر می‌کردی که دیگر از دست آن‌ها راحت شده‌ای. فکر می‌کردی که مداوا شده‌اند. فکر

می‌کردی که دیگر به آن‌ها کاری نداری و قوی هستی؛ یکی یکی سربرمی‌آورند. مثل اژدهایی که از زمین جوشیده آتش از دهان‌شان می‌بارد و شما را در این آتش فرو می‌برد؛ در آتش غرایز مختلف، امیال گوناگون، غضب، کینه. تمام کینه‌هایی که در عمرت سرکوب کرده‌ای و از آن‌ها گذشته‌ای به خیال خودت، یکی یکی هجوم می‌آورند. خشم و نفرت. تمام گرفتاری‌هایی که همه عمر داشتی، انگار که با هم جمع شده‌اند یک جا. همه آن کمیتی که در طول پنجاه سال پخش شده بود در زندگی‌ات، یک دفعه همه با هم هجوم آورده‌اند. مثل یک آتشفشانی که مواد ذوب‌شده‌اش، شهر زندگی تو را دارد دربرمی‌گیرد. تو در یک جا نشسته‌ای، در یک خلوت اما انگار که تمام زندگی‌ات دارد در این آتش می‌سوزد. و بعد هم تردید، تردید، عذاب وجدان، عدم موفقیت، نرسیدن، نابود شدن زندگی، همه احساس‌هایی است که به تو هجوم آورده است. انگار که صحرای محشر است و کارنامه‌ات را به دست گرفته‌اند و پانصد سال است که دارند کارنامه‌ات را بررسی می‌کنند. انگار که آن روزی که در قیامت هفتاد هزار سال است و در آن هفتاد هزار سال تو باید بایستی و کارنامه‌ات را بررسی بکنند، الان تو در آن روزی، در انتهای آن روز و کارنامه‌ات غیر از سیاهی و پلیدی هیچ چیز ندارد. در چنان وحشتی قرار گرفته‌ای که نمی‌دانی چه کار کنی. فتنه‌ها تمام وجود و روح تو را دربرگرفته‌اند. نمی‌دانی این حالت چیست. در یک شکنجه و عذاب سختی قرار داری. وحشتاک است. این روزت این‌طور سپری می‌شود. فردا و پس‌فردا هم همین‌طور. بعد از دو سه روز هنوز مثل یک آدمی می‌مانی که مثل یک گوسفندی که زنده زنده پوستش را کنده‌اند و هنوز نمرده است. نمی‌دانی که این فتنه چه بود و چرا این حالت پیدا شد. آیا این یک فتنه شیطانی بود، یک عذاب الهی بود یا رحمت بود. یادت می‌فتد به آن تجربه ملاقات با آن پیر فرزانه. یک هفته سپری شده است. کمابیش آثار آن روز رفع شده است و در یک حالت طبیعی قرار داری. می‌نشینی به تحلیل کردن و فکر کردن. این چه بود، صحبت‌های آن فرزانه چه بود. من کجا هستم و چه خاکی باید به سر کنم. سوال جدی است؛ که در میانه عمر برای شما مطرح شده است. فکر کنید و جوابش را بنویسید.